



گَاهنامَه

روایت حُسن

مجموعه داستان‌های سوره زلزال
برای مربیان فهم قرآن
پایه دوم دبستان

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

فهرست

۴	مقدمه
۵	داستان‌های سوره زلزال
۶	مربای تمشک
۸	دانه‌های برف و خرده‌های نان
۱۰	کوک ساده
۱۳	دانه‌ها درخت می‌شوند

این مجموعه داستان حاصل تلاش اعضای «کارگروه داستان؛ مدرسه دانشجویی حمد (هنر و ادبیات)» است که به سفارش کارگروه دبستان مدرسه تزکیه و تعلیم تولید شده است و شامل داستان‌های سوره زلزال است. داستان‌های این مجموعه برای مخاطب پایه دوم دبستان نوشته شده است. محور آموزش در این پایه، فعال کردن توان جداسازی و تمایز بین خوب و بد است. تلاش ما این بوده، داستان‌ها علاوه بر اینکه از لحاظ محتوایی رسانی پیام سوره باشد، از نظر فنی و فرم نیز در حد توان، شاخص‌های یک اثر باکیفیت ادبی را داشته باشد.

داستان‌های سوره زلزال

محور آموزش سوره زلزال

درک تمایز کارهای خوب و بد
حتی اگر بسیار کوچک باشند

مربای تمشک

سیده فائزه جعفری

سارا توی مسجد، کنار سفره افطار نشسته بود. معصومه و خواهرش هم کنار سارا نشسته بودند. هنوز روزه به سارا واجب نشده بود. ولی امروز را روزه گرفته بود. یک روزه‌ی کامل، چون تولد امام حسن مجتبی (ع) بود. هر سال اهالی روستا جمع می‌شدند و توی این روز افطاری می‌دادند. هر کس هر چه داشت می‌آورد.

سارا مدام به کیفش نگاه می‌کرد. اما اخم‌هایش توی هم بود. نمی‌شنید بچه‌ها چه می‌گویند. توی فکر بود. دوست داشت امسال چیزی با خود بیاورد. آقا جان آرد داده بود برای درست کردن حلوا. اما سارا دوست داشت خودش چیزی می‌آورد.

- با تو بودما!

- هان؟

معصومه اخم‌هایش را توی هم کرد. و رویش را برگرداند.

- اولاً هان نه، بله. یک ساعته دارم با تو حرف می‌زنم. اصلاً نشنیدی؟

- ببخشید حواسم نبود.

معصومه برای خواهرش شکلک درآورد. سارا دوباره توی فکر رفت.

قبل از آمدن به همه چیز فکر کرده بود. کمی مربای تمشک که با کمک مامان پخته بود، توی یخچال بود. وقتی توی ظرف ریخت، به اندازه یک کاسه کوچک شد. از آوردن ظرف به مسجد خجالت می‌کشید.

سارا هم توی فکرش می‌گفت کاش چیز خوبی داشت برای افطاری. بعد از اذان همه مشغول خوردن افطار شدند. که یک دفعه صدای گریه خواهر معصومه بلند شد. خواهر معصومه جیغ می‌کشید و می‌گفت من از همان مربایی که معصومه تمامش کرد می‌خواهم. هر مربایی که برایش می‌آوردند قبول نمی‌کرد.

تمام مسجد سعی می‌کردند گریه بچه را آرام کنند. سارا یاد کیفش افتاد. زیپ کیف را باز کرد. ظرف کوچک مربا را بیرون آورد. جلوی خواهر معصومه گرفت. برای چند لحظه ساکت شد. سرش را به شانه مادرش چسباند. چشم‌هایش را با دست مالید. سارا قاشقی از مربا را نزدیک دهانش برد. مربا را خورد. حالا تمام ظرف را می‌خواست. سارا تمام ظرف را به دستش داد. مسجد آرام گرفت. سارا خوشحال بود که مربا را با خودش آورده. حالا دیگر خجالت نمی‌کشید و خوشحال بود.

دانه‌های برف و خرده‌های نان

فاطمه قنبریان

نورا تو حیاط مدرسه نشسته بود و لقمه‌ی نان و پنیرش را می‌خورد. هوا سوز برف داشت. لپ‌هایش از سرما گل انداخته بود. لقمه‌های آخر را تند تند خورد. همین‌که از روی نیمکت بلند شد خرده‌های نان از روی مقنعه و مانتویش زمین ریخت. کاپشنش را بالا توی کلاس جا گذاشته بود و می‌خواست زودتر برود. اما یاد حرف مادر بزرگش افتاد که همیشه می‌گفت: «نان برکت است. چه یک دانه چه یک ذره. حواست باشه زیر پا نره.» با دست‌های یخ‌کرده خرده‌ها را از روی نیمکت و زمین جمع کرد و کنار شمشادهای توی باغچه ریخت.

وقتی مطمئن شد چیزی باقی نمانده دست‌هایش را کرد تو جیبش و راه افتاد سمت کلاس. هنوز به کلاس نرسیده بود که حس کرد یک قطره آب روی صورتش چکید. سرش را گرفت بالا و یک قطره‌ی دیگر هم حس کرد. دستش را از جیبش بیرون آورد و گرفت سمت آسمان. یک دانه برف تو دستش نشست. و بعد دانه‌های بعدی و بعدی. از فکر اینکه بعد از کلاس می‌تواند برف بازی کند چشم‌هایش برق زد و سرما را یادش رفت.

تمام مدتی که تو کلاس بود، زیرچشمی از پنجره بارش برف را که تندتر شده بود نگاه می‌کرد. کلاس آن روز به نظرش از همیشه طولانی‌تر می‌آمد. تا زنگ خورد

کاپشنش را پوشید. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت تا زودتر به حیاط برسد. باورش نمی‌شد دانه‌های به آن کوچکی که تا می‌افتادند کف دستش آب می‌شدند اینطوری حیاط مدرسه را سفیدپوش کرده باشند.

همینطور که ایستاده بود و داشت حیاط را نگاه می‌کرد، هستی یک گوله برف انداخت سمتش. نورا کیفش را انداخت گوشه‌ی حیاط و رفت سمت شمشادهای باغچه که برف بیشتری رویشان نشسته بود و می‌شد باهاش گلوله‌های بزرگتری درست کرد.

کنار شمشادها چندتا گنجشک کوچک دید که بالهایشان را از سرما پف داده بودند و تند تند به زمین نوک می‌زدند. نزدیک تر که شد خرده نان‌هایی که خودش تو باغچه ریخته بود را دید. از اینکه روی زمین و لشان نکرده بود خوشحال شد.

کوک ساده

الهام قدمی

زهر کنار ماجان نشسته بود و به دست‌های او نگاه می‌کرد. ماجان مشغول دوخت تشک زهرا بود.

با دقت کوک‌های منظم و هم اندازه را مثل واگن‌های یک قطار ردیف می‌کرد.

زهرا خودش را مثل ماجان روی تشک خم کرد و به صورتش زل زد. با صدای نازک و کشیده گفت: ماجان میشه منم بدوزم. قول میدم مراقب دستم باشم.

ماجان لبخندی زد و گفت: زهرا جونم دختر گلم، به دستت فشار میاد. باید سوزن به این بزرگی رو توی تشک فرو ببری و در بیاری.

زهرا گفت: می‌تونم. میشه اجازه بدی.

ماجان گفت: من یه سوزن دیگه هم دارم که کوچیک‌تره.

امروز صبح دیدم جوراب صورتی‌ات پاره شده. می‌تونی اون رو بدوزی؟

زهرا پرید بالا و گفت: بله بله. سریع به اتاق رفت و جورابش رو از جابجورابی آورد.

ماجان گفت: بیا این سوزن رو نخ کن. بلدی کوک بزنی؟

زهرا گفت: بله از روی دست شما نگاه می‌کنم و می‌دوزم.

زهرا با دقت نخ را از سوراخ کوچک سوزن رد کرد و شروع به دوختن کرد.

ماجان گفت: زهرا جان نه. اول باید جوراب را پشت‌ورو کنی.

زهراسرش را پایین انداخت، خنده ریزی کرد و گفت: بldم هول شدم فقط. بعد جوراب را پشت‌ورو کرد و با سرعت چندتا کوک درشت روی جوراب زد. کوک‌ها بیشتر شبیه موج دریا شدند تا واگن‌های منظم قطار.

بعد رفت کنار ماجان و گفت: ببین ماجان چقدر سریع دوختم. خیاط خوبی می‌شم؟

ماجان از زیر عینک یه نگاه به جوراب و یک نگاه به زهراسرش انداخت و گفت: بله مامان جان به شرط اینکه بیشتر دقت کنی.

زهراسرخندی زد و گفت: داخل جوراب که دیده نمی‌شه ماجان. سوراخش بزرگ نبود، چندتا کوک کوچیک بود فقط.

بعد سریع لنگه‌های جورابش را داخل هم کرد و گذاشت کنار کیف مدرسه، تا فردا آنها را بپوشد.

تقریباً سرشب بود که بلاخره ماجان دوختن تشک را تمام کرد. زهراسرخ گفت: آخ جون امشب روی تشک جدید می‌خوابم. بعد پرید بغل ماجان و یک بوس محکم به لپ‌های چروکش کرد.

وقت خواب، زهراسخیلی احساس راحتی می‌کرد. تشک پنبه‌ای تازه زده شده با دوخت‌های ظریف ماجان.

زهراسرصور می‌کرد که روی ابرهای پنبه‌ای خوابیده و مدام از این طرف تشک قل می‌خورد به آن طرف و بعد دوباره از آن طرف به این طرف. تا اینکه خوابش برد. صبح روز بعد، وقت رفتن به مدرسه، زهراسجوراب صورتی را برداشت تا بپوشد. اما وقتی آن را پوشید حس می‌کرد یکی از آنها کوچک‌تر از آن یکی شده‌است.

بلند شد و چند قدم راه رفت. چیزی کف پایش را اذیت می‌کند.

مامان که دم در ایستاده بود گفت: زهراسجان بدو مدرسه دیر شد. چی کار می‌کنی؟ زهراسدوید سمت در و کفش‌هایش را پوشید.

در بین راه فکر زهرا به کوک‌های درشت روی جوراب و اذیت شدن پاهایش بود.
مثل این بود که یک تکه سنگ توی جورابش گیر کرده باشد.
دوست داشت جوراب را در بیاورد و راحت راه برود.
به این فکر می‌کرد که اگر کوک‌ها را مثل ماجان با دقت زده بود الان داشت روی
ابرها راه می‌رفت.

دانه‌ها درخت می‌شوند

نرگس افروز

مادر بزرگ داشت انار دان می‌کرد. چندان از دانه‌های انار پریدند روی فرش. ستاره که کنار مامان بزرگ نشسته بود و داشت با عروسک‌هایش خاله بازی می‌کرد، دانه‌های انار را دید.

مامان بزرگ گفت: «ستاره چندان از دانه‌ها پریدند روی فرش. ببین کجا رفتند. قرمزی‌شان فرش را لک نکند.»

ستاره دستش را کشید روی فرش. دانه‌ها را ندید. خم شد زیر مبل را دید. یکی از دانه‌ها خودش را پشت پایه مبل قایم کرده بود. یکی رفته بود زیر میز. سومی هم پشت پای عروسک افتاده بود.

ستاره لب‌خند زد. دانه‌های انار را برداشت. یواش توی گوش‌شان گفت: «ای ناقل‌ها! نکند می‌خواهید درخت انار بشوید؟»

بعد دانه‌ها را توی مشتش فشار داد. مامان بزرگ در حالی که داشت همچنان بقیه انار را دانه می‌کرد، گفت: «چی شد ستاره پیدایشان کردی؟»

ستاره مشتش را باز کرد. دانه‌های انار را به مامان بزرگ نشان داد. مامان بزرگ گفت: «آفرین ببر بیندازشان سطل زباله. دستت را هم بشور.»

ستاره رفت توی آشپزخانه. شیر آب را باز کرد. دانه‌های انار را شست. بعد یواش

توی گوش آنها گفت: «من که شما را توی سطل زباله نمی اندازم. می‌خواهم بکارم تان که درخت بشوید.»

ستاره به گلدانی که پشت پنجره آشپزخانه بود، نگاه کرد. با صدای بلند گفت: «مادربزرگ می‌شود گلدان را ببرم بگذارم پشت پنجره اتاقم؟»

مادربزرگ گفت: «به شرطی که آب دادن یادت نرود.»

ستاره گلدان را برداشت و به اتاقش برد. آن را روی میز مطالعه اش گذاشت. با ته مدادش توی گلدان سه تا سوراخ درست کرد. دانه‌های انار را گذاشت توی خاک و گفت: «بفرمایید حالا می‌توانید بروید که درخت انار بشوید.»

و رویشان را با خاک پوشاند.

او هر روز که از مدرسه برمی‌گشت، به گلدان سر می‌زد. به آن آب می‌داد. دو سه هفته بعد، یواش یواش دانه ها رشد کردند. ریشه زدند و آرام آرام سرشان را از خاک بیرون آوردند بیرون. ستاره با دیدن جوانه ها از خوشحالی بالا و پایین پرید. برگ‌های کوچکی‌شان را با انگشتهایش نوازش کرد. جوانه ها بالاتر و بالاتر آمدند. تا اینکه نزدیکی‌های عید ستاره به همراه مادربزرگش آنها را توی باغچه کاشتند.